

خواب‌بیهیکی از دوستان گفته بود که صدای همه‌را در این چند وقت شنیدم، جز صدای ماما نم را. گفته بود به ماما نم بگویند بیاید معراج و هر چه می‌خواهد گریه کند، ولی موقع تشییع اشکش در نیاید. پایم را که در معراج گذاشتم، ناخودآگاه بغضم شکست‌ویی اختیار گریه می‌کردم. حتی وقتی تابوتش را آوردند، با خودم می‌گفتم الان پس از شش ماه بچه‌ام را می‌بینم. فکر می‌کردم توی معراج اجازه می‌دهند تابوت را باز کنم و صورت پسر را برای آخرین بار ببینم. اما اجازه ندادند. گفتند بهشت رضا^(ع)، ولی آنجا هم اجازه ندادند. البته این‌را هم بگویم که به خاطر همین دفن در بهشت رضا^(ع) هم من و هم خواهرش جلو یک فامیل ایستادیم. به خاطر شغل پدرش و جانبازی‌ای که دارد، می‌توانستیم ابوالفضل را رایگان در حرم دفن کنیم، ولی چون خودش دوست داشت در بهشت رضا^(ع) دفن شود، من اجازه این کار را ندادم و کلی هم با من برخورد شد، ولی به وصیتش عمل کردم و او را کنار رفقای شهیدش بردم. جنگیدم تا به وصیت پسر عمل کنم. پسر من از پارتی بازی خوشش نمی‌آمد. جالب اینکه یک هفته مانده به ماه رمضان، من در بهشت رضا^(ع) برای مراسم دعوت بودم. برای زیارت شهدای جنگ دوازده‌روزه که رفتم، کنار قبری که خالی بود، نشستیم و به دوستانم گفتم معلوم نیست اینجا چه کسی دفن شود، همان جا پسر دفن شد.

پیکرش صورت نداشت

«پیکرش صورت نداشت»، این‌را می‌گوید و ادامه می‌دهد: خدا داشت من را آماده می‌کرد. شش ماه بود که او را ندیده بودم. در بهشت رضا^(ع) هم نگذاشتند او را ببینم. جای صورتش را با پنبه پر کرده بودند. سینه‌اش سوخته بود و من آنجا که این پیکر را دیدم، خوش‌حال شدم. چون یک عمر بود که توی روضه‌های امام حسین^(ع) و پای دیگ خواسته بودم نوکری من را قبول کنند. آنجا بود که فهمیدم نوکری من را قبول کرده‌اند. خیلی دوست داشتم پیکرش را توی بغل بگیرم و گریه کنم، ولی نگذاشتند. می‌خواستم بغلش کنم و دلم سبک شود، ولی اطرافیان نگذاشتند و کار بدی کردند که اجازه ندادند من مادر بچه‌ام را برای آخرین بار بغل کنم. من مادرش بودم. برای بچه‌ام هم چنین عاقبتی‌را می‌خواستم؛ هر چند که خیلی به او وابسته بودم.

حرف‌هایمان که تمام می‌شود، گوشی‌اش را می‌آورد تا فیلم‌های روز تشییع را نشانم دهد. همه‌همه زیاد است. در میان صداها صدای مادرش است که به گوشم آشناست. پیکر را که تلقین می‌دهند، با هر تکانی می‌گوید: خدا حافظ ابوالفضل...

از یازدهم مهرماه دیگر ابوالفضل را ندیدم. می‌گفت بعد از اینکه سوار ناودنا شدم، برمی‌گردم. قرار بود کل عید را بیاید و پیشم بماند، ولی نیامد

نداشتم. وقتی ناودنا را زدند، خبردار شدم، ولی فکر نمی‌کردم همان ناوی باشد که پسر سوار آن است. در آخرین تماس تلفنی که با هم در دی ماه داشتیم، گفته بود شهید می‌شود. حتی گفته بود ممکن است پیکری هم نداشته باشد. از من هم خواست که اشکم را دشمن نبیند و خواست که در بهشت رضا^(ع) دفنش کنیم. باور نکردم. چون قرار بود عید برگردد و تمام عید پیشم باشد. متوجه نشدم که منظورش چیست. پدرش از شهدا تشخردار شده بود ولی به من نگفته بودند. به پدرش هم کم‌کم گفته بودند. به من هم کم‌کم گفت. یک شب گفت زخمی است، یک شب گفت بستر است، یک شب گفت دستش قطع شده، یک شب گفت قطع نخاع است تا اینکه آخرش گفتند جاوید الاثر است. اما به لطف امام رضا^(ع) بدنش برایم برگشت، هر چند که اجازه ندادند آن را ببینم.

تنه‌جایی که گریه کردم

«تنه‌جایی که گریه کردم و بغضم شکست، معراج شهدا بود». این‌را می‌گوید و ادامه می‌دهد: دو هفته طول کشید که فهمیدم شهید شده است. سیزدهم اسفند پسر شهید شده بود، ولی تا به ما اطلاع دقیق دادند، دو هفته طول کشید. یکی از دوستانش آمد دم در و به من گفت که پیکرش آمده است و باید بروم معراج. از وقتی شنیدم شهید شده و بدنش آمده است، دیگر دلم آرام شد. ابوالفضل را از روی اثر انگشت‌هایی که زمان استخدام داده بود، شناسایی کرده بودند، و گرنه باید می‌رفتیم و آزمایش می‌دادیم. همه حرف‌هایش توی گوشم بود. خودش توی

از شهدای غواص زیاد چیزی می‌فرستاد. آخرین بار قرار بود داستان یکی از غواصی‌ها را بگوید که از شهادت برگشته بود و پا نداشت. اسم او را نگفت و قرار شد وقتی برگشت، برایم تعریف کند، ولی نیامد که برایم تعریف کند. می‌پرسم: آخرین بار کی با هم صحبت کردید؟ می‌گوید: بیستم دی ماه از یازدهم مهرماه دیگر ابوالفضل را ندیدم. می‌گفت بعد از اینکه سوار ناودنا شدم، برمی‌گردم. قرار بود کل عید را بیاید و پیشم بماند، ولی نیامد. ابوالفضل از آن پسرهایی بود که سالی یک دست لباس می‌خرید و سراسال که می‌شد، اگر استفاده نمی‌کرد، لباس‌ها را می‌بخشید. روی لباس‌های نظامی‌اش خیلی حساس بود و همیشه یک جای بلند آن‌ها را آویزان می‌کرد. هیچ وقت ندیدم روی تخت یا زمین بگذارد. برایش حکم ناموس داشتند و خیلی دوستشان داشت. اگر بچه‌ها می‌خواستند دست بزنند، از روی کاور اجازه داشتند. پسر رنگ سفید را خیلی دوست داشت.

دوست داشتیم کنارمان باشد

«چون یک دانه بود، دوست داشتیم کنارمان باشد». این‌را در جواب این سؤال می‌گوید که می‌پرسم شما راضی بودید که به ارتش بروید؟ بعد می‌گوید: من می‌دانستم که علاقه دارد و مانعش نبودم، ولی پدرش صد درصد مخالف بود. یک دانه پسر بود و دوست داشتیم کنارمان باشد.

پیکرش را از امام رضا^(ع) خواستم

«من پیکرش را از امام رضا^(ع) خواستم». بعد با بغضی که نمی‌شکند، ادامه می‌دهد: شب‌هایی که مشهد بود، تا سحر می‌رفت حرم. از ساعت ۱۲ شب تا ساعت ۴ صبح توی حرم بود. همه صحن‌ها و رواق‌ها می‌رفت، توی سرما و گرما. اگر پدرش ماشین می‌داد بهش، با ماشین می‌رفت. اگر نه، پیاده. آخرش هم چیزی را که می‌خواست، از امام^(ع) گرفت. من هم وقتی شنیدم شهیدم جاوید الاثر است، پیکرش را از امام رضا^(ع) خواستم. رفتم حرم و گفتم آقا، به حرمت شب‌هایی که کنار شما آمده‌ام، حداقل یک انگشت از پسر من بده.

می‌خواهد گریه کند. دلش خون است از غیبت طولانی پسر، ولی به خاطر وصیت پسرش اشکی نمی‌ریزد. لحظه‌ای سکوت می‌کند و با صدایی لرزان ادامه می‌دهد: بچه‌ام را از مهرماه ندیده بودم. دوست داشتم صورت می‌داشت و برای آخرین بار او را می‌دیدم. ولی وقتی گفتند جاوید الاثر است، برایم خیلی سخت بود. تحملش را

حرف‌هایش را مستقیم نمی‌زد

«هیچ وقت حرف‌هایش را مستقیم نمی‌زد». این‌را می‌گوید و ادامه می‌دهد: از همان ۱۰ سال پیش خواب شهادتش را خودش دیده بود. می‌گفت ماما، دیدم که تابوت‌ها را توی خانه آوردند و تو و بابا کنار آن گریه می‌کردید. من تعبیر کردم که عمرت طولانی شده و گریه ما خوش حالی است. ولی خندید و گفت: نه، من قبل از سی سالگی شهید می‌شوم. من حرف‌هایش را باور نمی‌کردم. آن زمان جنگی در کار نبود و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. ولی وقتی که شهید شد، همه حرف‌هایش برایم اثبات شد.

می‌پرسم: ابوالفضل چه ویژگی‌هایی داشت که شهادت قسمتش شد؟ می‌گوید: احترام همه را به خصوص بزرگ‌ترها را خیلی داشت. روی حرف من و پدرش اصلاً حرف نمی‌زد. اصلاً نمی‌گذاشت ما خم شویم و جلوش یک لیوان آب بگذاریم. از خود گذشتگی داشت. دیگران را به خودش مقدم می‌دانست. اگر از او کاری می‌خواستی، حتماً برایت انجام می‌داد. برایش فرقی نداشت غریبه باشی یا فامیل و آشنا. هوای بچه‌بچه‌ها به خصوص رفقای بود که مادر نداشتند. خیلی داشت. می‌گویم این‌ها را از شما یاد گرفته بود؟ نه، روی دستم بلند شده بود. من که هر چه دارم، از دعای پدرشوهر و مادرشوهرم دارم، ولی جلو ابوالفضل کم می‌آوردم. همیشه به دختر و پسر مسائل را توضیح می‌دادم و راه بهشت و جهنم را نشانشان می‌دادم و می‌گذاشتم خودشان انتخاب کنند. همیشه می‌گفتم ماما، هر قدر که می‌توانی، خوب باش. بعضی وقت‌ها می‌گفت ماما، اگر خطا کنم، چوبش را می‌خورم. خودش حواسش بود. همیشه به من می‌گفت قلب منی ماما. برایم شعرهای مادرانه می‌فرستاد. من هم برایش شعرهای پسرانه می‌فرستادم و خدا را شاکر بودم برای چنین پسری.

می‌گفت داستان شهید ختم را بگو

«من ۲۱ سالم بود که ابوالفضل به دنیا آمد». این‌را در جواب این سؤال می‌گوید که اختلاف سنی‌شان را جویا می‌شوم. ادامه می‌دهد: همیشه وقتی با هم تلفنی یا تصویری صحبت می‌کردیم، یکی از سؤال‌های این بود که ماما، برای کدام شهید ختم صلوات برداشته‌ای. یک سالی بود که ختم قرآن و صلوات برای شهدا برداشته بودم. درباره شهید تحقیق می‌کردم و یکی را انتخاب می‌کردم. هر هفته زنگ می‌زد و می‌گفت ماما، داستان شهیدی که انتخاب کرده‌ای، برایم تعریف کن. برایم